

خدا جون سلام به روی ماهت...

روباهی به نام پکس ۲
بازگشت به خانه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رو باهی
به نام
پلین
بازگشت به خانه

سارا پنی پکر
آرزو قلبی زاده

سرشناسه: پنی پکیر، سارا، ۱۹۵۱ - م.
Pennypacker, Sara

عنوان و نام پدیدآور: بازگشت به خانه / نویسنده: سارا پنی پکیر؛ تصویرگر: جان کلاسن؛ مترجم: آرزو قلی زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص:؛ محور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: روایه‌ی به نام پکس: ۲.
شابک: ۳-۲۹۷-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Pax journey home, c2021

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-21th century

شناسه‌ی افزوده: کلاسن، جان، ۱۹۸۱ - م. تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Klassen, Jon

شناسه‌ی افزوده: قلی زاده، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۹۴۴۱

۷۲۴۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

روباهی به نام پکس ۲: بازگشت به خانه

نویسنده: سارا پنی پکیر

تصویرگر: جان کلاسن

مترجم: آرزو قلی زاده

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: علیرضا شفیعی‌نسب

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۲۹۷-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

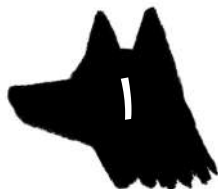
تقدیم به دونا بری
که این قدر خوب از روباهها مراقبت می کند.
س.پ

تقدیم به مرجان حمیدی
که عاشق بچه روباههاست.
آ.ق

یادداشت نویسنده

روباه‌ها با ترکیب پیچیده‌ای از صداها، حرکات‌ها، بوها و حالت‌های مختلف صورت باهم ارتباط برقرار می‌کنند. «گفت‌وگوها» در فصل‌های مربوط به پکس، که با حروف مورب نوشته شده‌اند، به‌نوعی ترجمه‌ی زبان شیوای روباه‌ها هستند.





پکس می‌دوید.

همیشه می‌دوید؛ تقریباً یک سال از آخرین باری که توی قفس افتاده بود می‌گذشت، اما ماهیچه‌هایش هنوز قفس را با آن دیواره‌های توری فلزی به خاطر داشت.

با این حال، امروز صبح جور دیگری می‌دوید. امروز می‌دوید چون از زیر زمین سفت و نمدمانند جنگل، از زیر لایه‌های برفی که به لطف سایه‌ی درختان کاج هنوز آب نشده بودند و از زیر لایه‌های یخی که مثل تورروی گودال‌های آب را پوشانده بودند، بویی بیرون می‌زد و شامه‌اش را پرمی‌کرد؛ عطر بهار. زندگی تازه‌ای در حال جوش و خروش بود؛ زندگی از پوست و جوانه‌ی درختان و از سوراخ‌های زیر زمین به بالا می‌خروشید و تنها پاسخ ممکن به این خروش، حرکت بود.

اما پکس ناگهان ایستاد. بوی خرگوش به مشامش می‌رسید.

این روزها بریسل همیشه گرسنه بود.

پکس به سمت بوی خرگوش چرخید و دالانش را پیدا کرد. فهمید تا همین چند ساعت پیش خرگوشی توی دالان بوده. اما حالا فقط جسد دوتا بچه خرگوش را می‌دید. یکی، چند روزی می‌شد که مرده بود و آن یکی همان شب قبل جانش را از دست داده بود.

توی سه روز گذشته، این سومین جایی بود که پکس توله‌های مرده می‌دید. اولین بار، توی دالان یک موش صحرایی دیده بود که همه‌ی نوزادهای موش مرده‌اند. پکس تازه‌ترین جسد را به خانه برد، اما بریسل پوزه‌اش را با نفرت در هم کشیده بود.

دومین بار، به لانه‌ی سمورچه‌ای برخورد بود. بریسل این توله‌های مرده را هم رد کرد. برای همین، این بار پکس به خودش زحمت نداد توله‌های خرگوش را بردارد. یکپهو احساس خستگی سراپای وجودش را گرفت و به جای پیدا کردن غذا، مسیرش را به سمت مزرعه‌ی متروک عوض کرد. از وقتی رانت پایش را از دست داده بود، پکس، بریسل و رانت خانه‌ی سابقشان را ترک کرده بودند و در مزرعه‌ی متروک زندگی می‌کردند.

بریسل را نمی‌دید، اما می‌دانست همان نزدیکی است. ردپایش را دنبال کرد تا به انباری قدیمی رسید. زیر پله‌ها، سوراخی تونل‌مانند حفر شده بود و خاک تازه در آن اطراف پخش بود. پکس بوی بریسل را دنبال کرد و وارد تونل شد. بریسل خودش را ته لانه‌ی جدیدش جمع کرده بود. شن لابه‌لای خزروشنش گیر کرده و کلوخ شده بود. ماده‌روپاه یکی از چشمان خواب‌آلودش را باز کرد و نگاهی به جفتش انداخت و دوباره سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت.

پکس گیج شد. امروز صبح هوا داشت گرم می‌شد و هیچ نشانی از طوفان نبود. چیزی که بیشتر گیجش می‌کرد این بود که توی لانه بویی می‌آمد که تابه‌حال به مشامش نخورده بود، اما مثل بوی خودش برایش آشنا بود. بو از بریسل بود، اما بوی بریسل نبود.

دماغش را به گردن بریسل مالید و ازش خواست هوا را بو بکشد. بوی جدید؟ آره، جدید. ماییم.

پکس همچنان نمی‌فهمید.

بریسل غلتی زد و به پشت خوابید و شکم‌گردش را بیرون داد. توله‌ها. خیلی زود. بعد دوباره بدنش را روی شن تمیز جمع کرد.

پکس تک تک نفس های بریسل را تماشا کرد تا اینکه او بالاخره خوابش برد.
از لانه خارج شد و عوعو کرد.
و بعد دوید. این بار می دوید چون اگر می ایستاد منفجر می شد.



پیتر روی کفپوش بدقلق خم شد و سعی کرد قسمت برآمده‌ای را که باعث شده بود کفپوش تاب بردارد، پیدا کند. وولا گفته بود تخته‌های کفپوش به حد کافی صاف‌اند و وقتش است پیتر سنباده بزندشان. اما پیتر می‌خواست موقع نشان دادن کف کلبه به وولا همه‌چیز بی‌عیب‌ونقص باشد، نه اینکه فقط به اندازه‌ی کافی صاف باشند.

پیچ رنده را طوری تنظیم کرد که تیغه‌اش فقط لایه‌هایی به نازکی کاغذ ببرد. می‌توانست با یک حرکت، لایه‌ی ضخیم‌تری جدا کند، اما اگر لایه‌به‌لایه پیش می‌رفت، کار بهتری از آب درمی‌آمد.

پیتر از رنده کردن چوب خوشش می‌آمد، شاید بیشتر از هر مهارت دیگری که موقع ساختن کلبه یاد گرفته بود. رنده از آن ابزارهایی بود که زور لازم داشت، مثل پیچ‌گوشتی نبود. برای رنده کردن باید تمام بدنش را به کار می‌گرفت. ابزار مردها بود، نه پسرچه‌ها.

رنده را روی لبه‌ی کفپوش گذاشت، دست راستش را دور دستگیره‌اش گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. بعد با دست چپش رنده را به جلو هدایت کرد. از درخت کاج زرد صدساله‌ای که از انبار همسایه‌شان آورده بودند، یک تکه‌ی منحنی‌شکل و تراش‌خورده جدا شد. عطرش تندوتیز بود؛ درست مثل عطر چوب

تازه بریده شده. پیتر خوشش می آمد که چوب همیشه آماده‌ی شروعی تازه بود، خوشش می آمد که...

یکهو یک گره توی چوب، سر راه رنده قرار گرفت و رنده محکم به آن کوبیده شد. آن دست پیتر که داشت به دستگیره فشار می آورد، از رنده جدا شد و پوست کف دستش برید.

به پشت افتاد و بدوبیراه گفت. کی می خواست یاد بگیرد؟ گره‌های چوب همین طوری بودند؛ موذی بودند و زیر سطح چوب قایم می شدند. خون که جمع شد و از مچ دستش چکید، یاد اصطلاحی افتاد: عرق جبین ریختن و خون دل خوردن. برای ساختن این کلبه سطل سطل عرق جبین ریخته بود. حالا اگر با کمی خون پای کارش امضا می زد، به جایی بر نمی خورد. زخمش را به تخته چوب چسباند و خون شعله مانند و قرمز رنگی را که آرام از دستش می چکید، تماشا کرد. لکه‌ای که داشت پخش می شد شبیه دم روباه بود.

تندی دستش را عقب کشید، از هجوم این خاطره مات و مبهوت مانده بود. پارسال در طول راه بازگشت به جایی که مجبور شده بود روباهش، پکس، را رها کند، ساق پای خود را بریده بود تا بتواند نقش دم روباهی را با خون روی پایش بکشد و قسمی بخورد. قسم خورده بود که می آم دنبالت.

زخم دستش را چسباند وسط قفسه‌ی سینه اش. امان از خاطرات خائن. همیشه زیر لایه‌های ذهن آدم کمین می کنند و آماده اند که هر وقت حواست نیست با خنجر به قلبت حمله کنند.

پیتر می دانست برای دفع این حمله باید چه کار کند. در واقع، برای خودش مراسم ریاضتی سرهم کرده بود. هر بار که این طوری اشتباهی یاد پکس می افتاد، خودش را مجبور می کرد مراسمش را تکرار کند. به نفعش بود بی معطلی این کار را بکند.

چشم هایش را بست. در ذهنش، بعد از ظهری را تصور کرد که ماده روباه مرده‌ای را کنار جاده پیدا کرده بود. تک تک کارهایی را که بعدش انجام داده بود،

با جزئیات کامل مرور کرد؛ بدن سفت و گل آلودش را برداشت، آن را با خودش برد و دنبال جایی گشت که دفنش کند؛ چشمش به زمینی ماسه‌ای کنار دیواری سنگی افتاد و با چکمه‌اش قبری کم عمق کند.

با اینکه مثل همیشه در این قسمت داستان راه نفش تنگ شد، خودش را مجبور کرد لحظه‌ای را به یاد بیاورد که ورودی لانه‌ی روباه را پیدا کرده بود. حالا دیگر نفس کشیدن هم برایش دردناک بود، اما باز صحنه را مجسم کرد: سه توله‌ی مرده و یک بازمانده‌ی لرزان.

دستش را جلو برد و توله‌ی زنده را بالا گرفت؛ یک توله روباه نر. روباه خودش را محکم به سینه‌ی پیتر چسباند و خلأی را پر کرد که پیتر حتی از وجودش هم خبر نداشت. اما حالا، برای کامل شدن مراسم ریاضت، صحنه‌ی دیگری را تجسم کرد؛ کاری که به نظر پدرش باید انجام می‌داد.

«اون باید با بقیه‌ی اعضای خانواده‌ش می‌مرد. بهتر بود می‌ذاستی این اتفاق بدون درد بیفته.»

پیتر که توله را در دست گرفته بود، از کوره دررفت و فریاد زد که: «دیگه خیلی دیر شده، می‌خوام نگهش دارم!»

پدر عصبانی شد. اما پیتر برای اولین بار احترام را در چهره‌ی او دید. حالا می‌دید که حق با پدرش بوده. باید همان اول می‌گذاشت پکس راحت شود و مجبور نباشد از دردی رنج ببرد که پیتر پنج سال بعد به هر دوشان تحمیل کرد.

به بخش پایانی مراسم ریاضت رسید. این بار، لحظه‌ی آخر دستش را دراز نکرد تا روباه را بگیرد. در عوض، خودش را تصور کرد که به‌زور تکه‌سنگ بزرگی را از بالای دیوار می‌کند و آن را روی ورودی لانه می‌گذارد. بعد، سریع از آنجا دور می‌شود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند.

آره. دور شو. پشت سرت رو نگاه نکن.

اگر این کار را می‌کرد، جلوی چه دردهایی را می‌گرفت!

پیتر دو بار دیگر نتیجه‌ی این تصمیم را در ذهنش تجسم کرد. جایی خوانده بود که آدم برای تغییر ذهنیت و افکارش، باید سه بار این کار را انجام بدهد. ریاضت داشت جواب می‌داد. کمتر و کمتر به پکس فکر می‌کرد. اگر مدام راکون وولا را نمی‌دید، می‌توانست چند روز را بی‌آنکه به پکس فکر کند بگذراند، انگار نه انگار که قبلاً حیوانی داشته.

از جایش بلند شد و رنده را گوشه‌ای گذاشت. زخمش دیگر خون‌ریزی نداشت، اما نباید مدتی از آن ابزار استفاده می‌کرد. نباید به خاطره‌ها اجازه‌ی ورود داد.

از تشتی که در گوشه‌ای بود، یک تکه پارچه‌ی کرباس بیرون کشید. توی تشت، مقداری خزه‌ی خشک و دوغاب خاک رس و خاکستر بخاری هیزمی ریخته بود. کمی آب ریخت و خمیری غلیظ ساخت. بعد با مال، مقداری از آن خمیر را توی سطل ریخت و مشغول بستن درزهای بین الوارهای دیوار شمالی شد.

موقع کار، با دیدن کلبه‌ای که ساخته بود حظ کرد. ماه سپتامبر تصمیم گرفته بود بسازدش؛ بعد از اولین روز مدرسه که به خانه برگشت، دفتر و کتاب‌هایش را روی میز آشپزخانه‌ی وولا پخش وپلا کرد و دید اوضاع بدجور بی‌ریخت است. کلبه‌ی وولا برای خودش یک نفر حرف نداشت، اما برای دو نفر تنگ بود. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که پیتر به فضا و خلوت نیاز دارد و بنابراین وولا کمکش کرده بود جایی برای خواب و مطالعه طراحی کند. اتاق سه‌درچهار بود، همین قدر که تخت و کمد و میز و صندلی‌اش جا می‌شد، کافی بود. سادگی این طراحی به دل پیتر هم نشست.

خودش کُنده‌های چوب را بریده بود و با اره به اندازه‌های دلخواه درآورده و تویشان فرورفتگی‌هایی ایجاد کرده بود. تک‌تک الوارها و تیرهای سقف را بریده بود و سقف را قیرپاشی و صفحه‌های روی شیروانی را نصب کرده بود. هفته‌ی پیش توی یک اوراق‌فروشی سه پنجره و یک در دیده بود و با پولی که

پدربزرگ هر ماه برایش می فرستاد، خریده بودشان. می خواست فردا بعد از مدرسه چهارچوبشان را توی دیوار جا بزند.

همسایه ها کمکش کرده بودند کنده های درخت را جابه جا کند، اما به جز آن، بقیه ی کارها را خودش دست تنها انجام داده بود. البته وولا هم راهنمایی اش می کرد، اما دست به سیاه و سفید نمی زد. قرارشان همین بود؛ پیتر می خواست خودش یکه و تنها چیزی بسازد و وولا هم به تصمیمش احترام می گذاشت. پیتر از این اخلاق وولا خوشش می آمد.

انگار موی وولا را آتش زده بودند، چون درست همان موقع او را دید که داشت از جاده به سمتش می آمد. بی قرار بود و مدام به دامنش دست می کشید، انگار هنوز عادت نکرده بود در روزهایی که به کتابخانه می رود لباس رسمی بپوشد.

وولا، دم در که رسید، روی بلوک سیمانی ای که پیتر برایش گذاشته بود ایستاد. با پای مصنوعی اش خوب راه می رفت، اما پله های بلند کارش را سخت می کردند. روی کنده ای کوبید؛ یکی دیگر از اخلاق های خوب وولا این بود که به فضای شخصی پیتر هم احترام می گذاشت.

پیتر پارچه ای برزنتی روی زمین پهن کرد تا کف پوش ناتمام را پنهان کند، بعد به نشانه ی دعوت دستی تکان داد تا وولا وارد شود. «امروز چطور بود؟» وولا لبخند زد. «اون دختر کوچولو، ویلیامز، داره دمار از روزگارم درمی آره. ولی استعداد عروسک گردونی داره. بئا هم سلام رسوند. اون کتاب جدید رو برات سفارش داده، همون که درباره ی درخت هاست و خودت خواسته بودی. فکر نمی کردم کتابی درباره ی درخت ها مونده باشه که تو نخونده باشی. راستی داشت یادم می رفت. یکی روی تخته ی اعلانات یه آگهی نصب کرده؛ چندتا توله سگ. ترکیب لابرادور و اسپانیل. گفتم شاید...»

پیتر به نفس نفس افتاد و رو برگرداند. «نه.» دوباره فکر پکس آمده بود سراغش. ماله را برداشت. «باید برگردم سر کارم.»

«گفتم شاید بد نباشه وقتی می‌آی اینجا یه نگهبان کوچولو داشته باشی...»
«گفتم نه!» لحنش چنان تند بود که خودش هم شگفت‌زده شد.
وولا یک قدم عقب رفت. «خیلی خب. هنوز خیلی زوده. درک می‌کنم.»
پیتر بعید می‌دانست وولا احساسش را بفهمد، چون خودش هم آن را درک نمی‌کرد. فقط می‌دانست فکر نگهداری یک حیوان دیگر نفسش را بند می‌آورد.
وولا برای دلجویی به او لبخند زد.
پیتر سری تکان داد و یک کپه گل را به دیوار کوباند. توی دلش آرزو می‌کرد
وولا زودتر برود. باید مراسم ریاضت را همان لحظه اجرا می‌کرد، وگرنه آن
خاطره در وجودش ریشه می‌دواند. گل را روی کنده‌ی چوب پخش کرد.
لبخند وولا محو شد. «دیروز که بهت گفتم، لازم نیست همه‌ی درزها رو بگیری.»
پیتر توی لپش را گاز گرفت و یک لایه‌ی ضخیم دیگر روی دیوار پخش کرد.
«جلوی سرما رو می‌گیره.»
«جلوی هوا و نور رو هم می‌گیره.»
پیتر گل درزگیر را محکم توی درز فرو کرد.
وولا با صدایی آرام‌تر گفت: «پسرجون، آدم‌ها بدون نور و هوا می‌میرن.»
پیتر بدون اینکه سرش را بالا بیاورد جواب داد: «می‌دونم. آدم‌ها از سرما
هم می‌میرن.»



پکس قدم می‌زد.

هفته‌ی پیش هوا گرم بود، اما امشب از شب‌نم یخ‌زده می‌درخشید. ماه کامل او را به خود جذب می‌کرد، اما کشش بریسل قوی‌تر بود. گرگ‌ومیش بود که بریسل با شکمی آویزان وارد لانه‌ی زیر انبار شده بود. پکس سروصدایش را می‌شنید که می‌چرخید تا جایی آرام بگیرد و بعد زمین را می‌کند و دوباره دور خودش می‌چرخید. صدای تقلاها و نفس‌های بریسل را که شنید، پوزه‌اش را توی لانه کرد، ولی بریسل غرید. نیا توی لونه. اما همین دوروبر بمون.

بعد از آن، پکس در زمین‌های اطراف انبار و قلمروی وسیع چمنزار گشت زد. جوانه‌های تازه داشتند همه‌جا را سبز می‌کردند. ساعت‌ها گذشته بود و سروکله‌ی هیچ مزاحمی پیدا نشده بود، اما حالا صدای نزدیک شدن قدم‌هایی آشنا به گوشش می‌خورد.

رانت، برادر بریسل، که پارسال بهار یکی از پاهایش را از دست داده بود، سه دست‌وپای باقی‌مانده‌اش را با حالتی عجیب حرکت می‌داد و نزدیک می‌شد. با این حال، شکارچی زبردستی شده بود، انگار به جبران نقصی که در سرعتش به وجود آمده بود، چشم‌ها و گوش‌هایش تیزتر شده بودند. حالا هم

با بلدرچین چاق و چله‌ای در دهان، از لابه‌لای بوته‌ای ظاهر شد و پرنده را دم ورودی لانه انداخت.

صدای خش‌خش توی لانه را شنید و گوش‌هایش تیز شد. پکس فرصت نکرد بهش هشدار بدهد و رانت قوز کرد و وارد لانه شد. پکس صدای فیزی شنید و چند ثانیه‌ی بعد، رانت سکندری‌خوران و زوزه‌کشان بیرون افتاد. یواشکی دررفت و خودش را انداخت زیر تنه‌ی درخت بلوطی که فاصله‌ی امنی با بریسل داشت.

پکس دنبالش راه افتاد و کنارش نشست. رانت دمش را روی پوزه‌اش گذاشت و چشمانش را بست، اما پکس هشیار ماند و به لانه چشم دوخت. نمی‌خواست تا وقتی بریسل صدایش نکرده وارد لانه شود؛ قبلاً دندان‌های تیزش را تجربه کرده بود، اما امشب احساس می‌کرد باید از او محافظت کند. سحر که آسمان را روشن کرد، بوی خون در هوا پیچید.

پکس مثل برق به سمت لانه رفت. حرارتی نمناک در هوای سرد بالا آمد. بوی خونی که با خودش می‌آورد، نه از زخم بود و نه از مرگ. خون زندگی بود، تازه بود و ضربان داشت. پکس باید وارد می‌شد.

جستی زد و داخل لانه رفت. بریسل داشت سه‌تا بدن را که در هم می‌لولیدند، لیس می‌زد. توله‌ها تیره و براق بودند. چشمان پکس که به تاریکی عادت کرد، پاهای کوچکی دید که از میان آن توده بیرون زده بود. پنجه‌های صورتی کوچک، خم و راست می‌شدند و دماغ‌های صورتی کوچک می‌جنبیدند و گوش‌های صورتی کوچک، سرشار از زندگی تازه، به حرکت درمی‌آمدند.

بریسل خرخر کرد. توله‌هامون. صحیح و سالم. پکس روی زمین نشست و دور خانواده‌اش حلقه زد. ضربان سه قلب کوچک با قلب خودش همراه شد. صحیح و سالم. توله‌هامون.



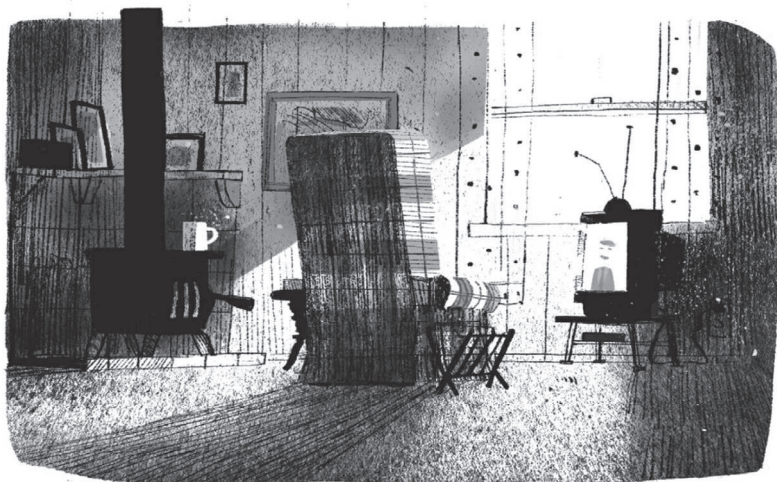
«تصمیمم رو گرفتم.»

پدربزرگ پیتر که داشت تلویزیون نگاه می کرد، با کلافگی پرسید: «چه تصمیمی؟»

«خاکسترها. می خوامشون، آقا.»

نگاه پیرمرد بلافاصله به کارتنی افتاد که روی طاقچه‌ی بالای بخاری هیزمی بود.

کارتن کنار چهار عکس قاب شده بود که از وقتی پیتر یادش می آمد، همان جا روی طاقچه ردیف شده بودند. اولی: پدربزرگش در سن هجده سالگی با لباس نظامی و بسیار با ابهتی کنار پدر و مادرش که پیتر هیچ وقت ندیده بودشان، روی پله‌های ورودی خانه ایستاده بود. بعدی: پدربزرگش در مراسم ازدواج با مادر بزرگ که پیتر درست به خاطر نمی آوردش. سومی: عکس همان زوج که بالای سر بچه‌ای لبخند می زدند، بچه در واقع پدر پیتر بود. و آخری: عکس خود پیتر؛ پسری با گوش‌های بزرگ که کت وشلوار به تن داشت و بین مادر و پدرش ایستاده بود. پدربزرگش هم کنارشان بود. انگار این چهار عکس همیشه بیننده را به مبارزه می طلبیدند تا داستان‌های باور نکردنی‌شان را باور کند؛ انگار می خواستند ثابت کنند پدربزرگ در زندگی‌اش خانواده تشکیل داده.



پدر بزرگ چشم‌هایش را تنگ کرد و پیتر فهمید دارد درخواستش را برای برداشتن خاکسترها، سبک‌سنگین می‌کند. چه کسی باید صاحب بقایای آدم باشد؟ پدرش یا پسرش؟ پیتر صاف ایستاد تا بلندتر به نظر برسد. پیرمرد روی مبل دسته‌دارش چرخید و پاهای چکمه‌پوشش را روی هم انداخت. صدای تلویزیون را کم کرد و گذاشت مجری بازی، در سکوت، سر و دستش را با هیجان تکان دهد. «خیال داری باهاشون چی کار کنی؟» «باید پیش مامان باشن. می‌برمشون سر خاک مامان.» پیتر به چشم‌های پدر بزرگ خیره شد، معمولاً چنین کاری نمی‌کرد، چون همیشه وقتی انعکاس خودش را توی آن چشم‌ها می‌دید، کم می‌آورد. چشم از پدر بزرگ برداشت. باید این کار را در حق مادرش می‌کرد. این اواخر، به طرز عجیبی عذاب وجدان داشت، انگار مادر از او چیزی می‌خواست و پیتر نمی‌توانست درخواستش را اجابت کند. اگر خاکسترها را به او می‌رساند... لابد مادر همین را می‌خواست. پیرمرد طوری دهانش را باز و بسته کرد که انگار می‌خواست بحث کند.

بعد نگاهی به دسته‌ی مبل انداخت و با ناخن شستش یک تکه غذای خشک شده را خراشید. پیتر فهمید مبارزه را برده.

پدربزرگش گفت: «باشه. کی می‌خوای ببری شون؟»
«هروقت مدرسه تعطیل بشه. احتمالاً اوایل امسال تعطیل می‌شه تا بچه‌ها بتونن برای مدافعان جوان...»

«می‌دونم. مدافعان جوان آب. عین شوخی می‌مونه، یه مشت آدم ساده لوح این‌ور و اون‌ور می‌پلکن و وانمود می‌کنن واقعاً ارتشی‌ان.»

پیتر با او هم‌نظر نبود. بیشتر با وولا موافق بود و این را بهترین کار می‌دانست: تغییر آموزش‌ها و تجهیزات و نیروهای نظامی با هدف مرمت آسیب‌های حاصل از جنگ. پروژه‌ی مدافعان جوان آب هم فکر خوبی به نظر می‌رسید، بچه‌ها داوطلب می‌شدند تا آب را تمیز کنند. با این حال، پیتر لبش را گاز گرفت تا حرفی نزند، چون ممکن بود دستش به خاکسترها نرسد.

پدربزرگ ناله‌ای کرد، خودش را از روی مبل بالا کشید و به سمت طاقچه رفت. اما به جای اینکه کارتن را بردارد، پاکتی قهوه‌ای را از زیرش بیرون آورد.
«این هم اومد. خیلی لفتش دادن.»

پیتر از آن سمت اتاق، نشان نظامی را شناخت. «اوه. وضعیت...» مکث کرد و آب دهانش را محکم قورت داد. «...مشخص شده؟»
«آره. می‌خوای بدونی؟»

پیتر با سر پاسخ مثبت داد، اما چهره‌ی پیرمرد باعث شد خشکش بزند. پدرش مثل قهرمان‌های جنگی نمرده بود، تا اینجا ماجرا مشخص بود. خودشان هم می‌دانستند، وگرنه چه لزومی داشت شش ماه تمام، همه‌چیز مثل رازی بزرگ پشت پرده بماند؟ پدر صد و شصت کیلومتر دورتر از پایگاهشان با انفجار خمپاره‌ای کشته شده بود، اما فقط همین را به خانواده‌اش گفته بودند. نگرفتن پاسخی قطعی باعث شده بود مرگ پدر زیاد واقعی به نظر نرسد و پیتر با این موضوع مشکلی نداشت. «نه. نمی‌خوام بدونم.»